

نگار شہزادہ محمد ثانی
(سعد الملک)

www.fab.com.pk

دشمن ہیروان



دوشیزه ایروان

یا

خورشید کلاه خانم

تبرستان
www.tabarestan.info

نگارش: مهدی مافی

(محمد الملك)

از انتشارات
علی جمفری

حق چاپ محفوظ

چاپ دوم

چاپ دانش

بنام ایزد دانا

تواریخی که در ظرف صد و پنجاه سال اخیر نوشته و در دسترس
گذاشته شده است بقدری از فن تاریخ نگاری دوراست که خواننده را
سرگردان مینماید.

تمام این مدت را میتوان دوره انحطاط علمی، ادبی و اخلاقی ایران
پنداشت. در این زمان طولانی چنان بازار تملق و دروغ و سفالت و
مسخرگی رواج یافت که حقیقت بکلی از میان رفت.

کار تاریخ نویسی بجائی کشید که از صفحه اول تا پایان کتاب جز
کلیاتی آمیخته به تملق و قضایای شکار بیر و پلنگ و جشن و عروسی و
ذکر تحویل آفتاب بیرج حمل و عزل و نصب صدور و حکام و خواص
ادعیه و زیارت نامه چیزیکه کوچکترین ربطی با تاریخ داشته باشد در
آن نتوان یافت.

در این مدت چه بسا مردمان بزرگ و میهن پرست ترقیخواه ظهور
نموده و بدست چهل و شقاوت بخاک ذلت کشیده شده اند. چه دلاوران
فداکار در عرصه همدان رشادت جاهازی کرده و بدون قدر شناسی گمنام
از میان رفته اند و هوشیخین دوره حتی از ذکر نام آنها دریغ نموده اند در
صورتیکه تاریخ نویسان جهان ناچیزترین خدمت پیرزالی را به میهن با
هزاران آب و تاب ثبت مینمایند.

بگذریم. قصد من تاریخ نویسی نیست. بلکه منظورم داستان
سرای است که نام دوشیزه گمنامی را زنده کنم تا سبب تشویق
دیگران گردد.

این داستان مربوط به دومین دوره جنگ ایران و روس است و در هیچیک از کتب تاریخ ذکری از قهرمان ما نشده و من یکی از بستگان خود که پدرش در تمام آن جنگ جزء سوارایل مافی بوده و در میدانهای رزم حضور داشته و خود نیز در نبردهای بزرگ و معروف هرات و فتنه سالار در خراسان و غوغای شیخ عییدالله شرکت نموده و چندین زخم گلوله و شمشیر بیادگار داشت و در زمان کودکی من کهن سال شده مانند هزاران همرباب و همقطار خویش گمنام و پریشان مانده ، پدرم از وی نگهداری میکرد و ظاهراً سمت لله کی مراد داشت و داستانهای از شجاعت و مردانگی فداکاری برخی سران و سربازان ایرانی میگفت شنیده ام و پاره از آنها بخاطر من مانده شاید در آینده برای انکیختن غرور ملی به نگارش آنها پردازم . چه بگمان من امروز داستانهای عاشقانه یا افسانههای دزدان و آدمکشان که همه بزبان اخلاقی جوانان است بکار نمیآید در این اوان که همه برای حفظ میهن خود سمندروار بر آتش میزنند و جهان پرولوله است حیف است دقایق عمر به خواندن یا نوشتن اینگونه لاطائفات بگذرد .

اکنون هنگام جانبازی است . نیاگان یل و پدران پهلوان ما سرمشقههای سترکی داده اند و باید پیروی کرد .
همه چیز برای میهن . من و تو و همه فدای ایران .

اینک داستان دوشیزه ایروان یا خورشید کلاه خانم را که بطور کلی راست و مسلماً وجود خارجی داشته و از ایروان به عنوان بیک نزد عباس میرزا رفته و رشادتها در رسانیدن پیام حسین خان سردار بنایب - السلطنه از خود بروز داده است ، منتهی من آنرا بصورت داستان ملی

در آوزدم تا دوشیزگان بدانند که آنان نیز در پیشگاه میهن باید مانند یک
سرباز فداکار باشند .

امیدوارم مورخین معاصر هم بی طرفی و ارجح شناسی را که از جمله
خصائص مورخ باید باشد فراموش ننموده و این فن شریف را که درس
عبرت و سند آیندگان است آلوده باغراض ننمایند .

مهدی مافی



دوشیزه ایروان

یا

خورشید گلاه خانم

بسیست و یکسال است که حسین خان سردار قزوینی با کمال اقتدار در ایروان فرمانروائی میکند .

از سال ۱۲۲۲ قمری تا سال ۱۲۴۳ که داستان ما شروع میشود این سردار دلاور چنان شجاعت و سیاستی بکار برده که دشمن بر جای خود نشسته قدرت پادرازی و دست اندازی ندارد .

پادگان ایروان با نهایت نظم همیشه بحال بسیج حاضر و گوش فرمان است . همه جا امن و امان است و هر کس بکار خویش سرگرم است و هیچگونه نگرانی ندارند . این سردار نامدار قبلا سردار خراسان بوده و در آنجا دلاوریها نموده . خوارزمیان و ترکمانان از صولتش پای در دامان ادب و اطاعت کشیده بودند . سپس به پایه بلند سرداری رسید و نظربه اهمیت آذربایجان و مرز آن فرمانداری ایروان برگزیده گردید برادر کهنترش حسن خان معروف بساری ارسلان یکی از پهلوانان دوره خود بشمار میرفت و در جنگها رشادتها از خود نشان داده است . ناهبرده در دژ سردار آباد (از مستحدثات حسین خان سردار) شش فرسنگی ایروان در سر راه تفلیس از طرف سردار پیش فراول و مرز داراست .



دوره نخستین جنگ روس و ایران از ۱۲۱۸ آغاز و در سال ۱۲۲۸

پایان یافته و منتهی به پیمان گلستان گردید .

سپس به علل وجهاتیکه بیرون از وظیفه داستان نگاری است دوباره در ۱۲۴۰ آشوب جنگ برپا و مدت آن سه سال و سرانجام پیمان خانمانسوز ترکمان جای خاتمه یافت و ایران با آنهمه جانبازی و دادن هزاران قربانی دستخوش غرض و شهوت و نفاق و بالاخره خیانت زمامداران خود گردید نزدیک به صدسال یوغ ننگ و ذلت بگردن گرفت .



از آغاز جنگ تاجندی همه جا پیشرفت با ارتش ایران بود تاجایی که مقدمات حمله بکشور دشمن آماده گشت و احتمال قوی نیرفت که مقصود حاصل گردد . ولی یکباره بی موجبی اوضاع دگرگون و ایرانیها دچار شکستهای پی در پی گردیده میدان را بدشمن گذاشتند .

از جمله عباس میرزا نایب السلطنه فرمانفرمای آذربایجان و فرمانده کل ارتش در عباس آباد گنجه از ژنرال اریستوف شکست سختی خورده بی آنکه درصدد جبران برآید بطرف خوی رفت و علت این شکستهای پیایی بر بسیاری از مردم پوشیده مانده و حمل بقضا و قدر نمودند .



اواسط پائیز است و هوای ایروان سرد شده . فتحعلی شاه مجلس بزم طهران را به میدان رزم ترجیح داده و ناگهان از سلطانیه که مرکز کرد آمدن سپاه و رساندن کمک به آذربایجان بود به پای تخت مراجعت کرده و گوشمالی دشمن را بهار آینده نوید میدهد .

ملاهاییکه حکم جهاد داده و عوام بدبخت را برانگیخته بودند بی نگاه بفرصه میدان بر رخ خود سوار و رهسپار عتبات عالیات شدند . از طرفی هم آتش نفاق و اختلاف داخلی از هر سو شعله ور بود : هر

تکه از ایران به دست یکی از پسران یا نوادگان شاه (۱) در معرض چپاول و بیداد واقع و آخرین رهن خود را از دست میداد. دیگر برای کسانی که سالها و پشت اندر پشت خدمتگذار صدیق و امین دولت بوده و خون پاک خویش را نثار ایران نموده بودند جای خالی نمانده بناچار باید آه سرد ازل تفته کشیده و مانده عمر را به بی نوائی و گرسنگی بسر برند.

بالین حال چنانچه سری بود و سروری بازم حاضر بودند جان بر سر دست گرفته غیرت و مردانگی را از نوبکار برند.

اما افسوس. به دلائلی که گفته شد وجوهات دیگر ارتش ایران در بسیاری از نبردها شکست خورده و پراکنده شدند و قسمتی که از استانهای دیگر بودند بخانه برگشتند ولی دشمن که از همین نابلتون دل آسوده داشت و با عثمانی هم از در آشتی در آمده بود در حال بسیج کامل پایدار و بقانون کشور گشائی و پیشرفت سیاست نه از پائیز باک داشت و نه از زمستان بیم. سهل است که زبونی و پراکندگی نیرو و فکر حریف را غنیمت شمرده همه جا مشغول حمله و پیش آمدن گردید.

ژنرال پسکوویچ ناگهان دژ سردار آباد را محاصره و پس از مدافعات دلیرانه حسن خان ساری ارسلان و بیکارهای سخت سرانجام به خیانت ارمنی های آنجا گشوده گردید و حسن خان باتنی چند از فراز باره خود را بزیرافکننده به ایروان رفت و سردار فاتح روس بیدرنک با توپخانه آراسته بشهر ایروان حمله نمود.

شب نهم ربیع الاول ۱۲۴۳ نیروی انبوه دشمن دورتا دور شهر را

(۱) فتحعلی شاه دویست و شصت فرزند بلا فصل داشته و هنگام مرگ یکصد و یک نفر زنده و عده نواده و نییره اش در آن موقع بالغ بر هفتصد و هشتاد و چهار تن بوده است.

گرفته و از هر سو گلوله باره کوب و خمپاره های بزرگ غرش کنان بشهر میافتد از درون هم حسین خان سردار و ساری ارسالان دل از جان بر گرفته بانبروی کمی که زیر فرمان دارند و منحصر بفوج مراغه و چند صد سوار ایلیاتی است شب و روز پاسخ دشمن را میدهند و تاکنون خصم یارای پیشرفتن نکرده است .

در این شب هر اس انگیز دو برادر و دوسر داران نامدار ایران از گشت سنگرها برگشته و در اتاقی روبروی هم نشسته اند و بایکدیگر گفتگو میکنند .

حسین خان - برادر وضعیت ما بی اندازه نگرانی دارد هر روز از نفرات ساخلو (بادگان) کاسته میشود و مهمات ما ساعت بساعت روبکمی است . از همه بدتر و اندیشناکتر موضوع خوارو بار است که دیگر از بیرون نمیرسد و آنچه در انبارهای شهر و نزد خانه داران موجود است منتهی خوراک یکماه شهر را کفایت خواهد کرد .

در صورتیکه خرمنها در بیابان مانده و پایمال دشمن شده است . زمستان هم با شتاب هر چه تمامتر نزدیک میشود .

نمیدانم سرانجام ما و این شهر چه خواهد شد ؟ تاکنون چهارپیک تند رونزد نایب السلطنه کسبل و وضعیت ترسناک ایروان را گزارش داده و کمک خواسته ام . هیچیک برنگشته اند خدا کند گرفتار دشمن نشده باشند .

گمانم آنکه نایب السلطنه در حدود گنجه شاید در پیرامون تفلیس بزود خورد مشغول باشد . چیزی که بیشتر خیالم را بریشان میدارد حالت مشکوک ارمنی هاست که مبادا مانند ارمنی های سردار آباد دل بسوی دشمن داشته و آخربه ما خیانت ورزیدند . چه میدانی دشمن خانگی

نقاب دوستی بر رخ دارد و شناخته نمیشود. از این رو هزار بار خطرناکتر از دشمن آشکار است. در هر صورت امروز آخرین کبوتر نامه رسان را به مقصد گنجه پرواز دادم. زیرا با وضع کنونی دیگر کسی یارای بیرون شدن از شهر ندارد و حتماً بدست دشمن گرفتار خواهد شد.

سپس سردار در اندیشه فرو رفته و دمی خاموش ماند و ساری از سلان هم به احترام برادر بزرگتر لب از لب نمی‌گشود تا آنکه سردار دوباره به سخن آمد و اظهار داشت:

در تمام دوره نخستین جنگ که نزدیک ده سال به درازا کشید با آنکه ارتش ایران همه چریک بوده و سازمان درستی نداشته و به آیین فرنگستان تربیت نشده بود و توپ و تفنگ دشمن هم از هرجهت بر آن ما برتری داشت بطوریکه بیشتر توپهای ما متعلق به دوره نادری بود با این حال همه جا پیروز بودیم و نایب السلطنه بارشادت و جدیت کامل می‌جنگید و در میدانها پیشتاز بود. خودم دیدم که با شمشیر توپچی را بر سر توپ کردن زد. اما در این جنگ که بیش از سه سال از آغاز آن نگذشته و آیین نظام در سپاه ایران استوار شده و از حیث اسلحه و مهمات پای کمی از دشمن نداریم نمیدانم چرا با سردی و سستی می‌جنبید؟ گویی دیگر دلبستگی ندارد و تنها حفظ ظاهر مینماید و گرنه هرگز ما را بی کمک و بی‌خبر نمی‌گذاشت و به یقین نیروی کافی میفرستاد چه او بهتر میداند که ایروان دارای چه موقعیت مهمی است و از دست رفتن آن مانند آنست که کلید آذربایجان تسلیم دشمن شده باشد.

حسن خان - از قراریکه یکی از دوستان آگاه من محرمانه از سلطانیه نوشته است چندی است درباریان دوتیره شده‌اند.

جمعی بریاست میرزا شفیع صدراعظم هواخواه نایب السلطنه و برخی دورالهیاریخان آصف الدوله گرد آمده طرفدار ولیعهدی حسنعلی میرزا شجاع السلطنه هستند، و این دسته بدستکاری زنان اندرون کم کم ذهن فتحعلی شاه را پریشان کرده و چنین فهمانده اند که نایب السلطنه منتظر مرگ پدرنشده و بانفوذ و نیرومی که در آذربایجان دارد ناگهان به طهران حمله نموده و سلطنت را تصرف خواهد کرد. شاهزادگان هم که عموماً بر او رشک می برند تا بتوانند در تضعیف و پستی وی کوتاهی نمیکنند. عجالتاً دسته مخالف موفق شده است حاجی محمدحسین خان امین الدوله اصفهانی را که مرد دانشمند و باسخاوتی است به طهران احضار و مستوفی-الممالک (وزیر دارائی) نمایند. از این راه مداخله و نفوذ میرزا شفیع در امور مالی از میان رفته است و این خود لطمه بزرگی است به سیاست هواخواهان عباس میرزا.

از طرف دیگر آصف الدوله را بفرمانداری و دژبانی تبریز منصوب و خنده آور است که فرمانفرما در مرکز فرمانفرمایی خود حق مداخله نداشته باشد. بهمین جهت است که نایب السلطنه اعتراض کرده و بیشتر در شهرستانهای آذربایجان بسر میبرد و به تبریز نمیآید. همان شخص مینویسد که برگشت شاه بطهران و مرخص کردن قسمتی از ارتش بهانه فرارسیدن زمستان برای ناتوان کردن و رسوائی نایب السلطنه بوده و گرنه خود باور نمیکنند که در چنین موقع باریکی که دشمن خود آرائی کرده و از هر سویش میآید بجای تهیه و بسیج نیروهای تازه از سپاه حاضر نیز بکاهند. چه اندازه تنگین است که درباریان بی خرد طماع و شاهزادگان حسود برای پیشرفت مقاصد پست خود دانسته تیشه بریشه ایران زده و بدشمن کمک مینمایند. باز می نگارد که گمان می رود در آغاز سال عزل

عباس میرزا و ولیعهدی شجاع السلطنه مسلم باشد .

ناچار نایب السلطنه از این نیرنگها بخوبی آگاه گشته و از اینکه پدرش بازیچه چندتن درباری خیانت پیشه شده است دلسرد و هراسان است چه از قضیه رضاقلی میرزا و نادر دیری نگذشته و هنوز برخی از شهود آر و واقعه غم انگیز زنده هستند . اینست که مانند جنک نخست دل نمیسوزاند و همرا به کوتاهی میپردازد . و من از چیزی بیمناکم که حتی اندیشه آن آتش به دل و جان میزند .

حسین خان باشکفتی پرسید برادر جان چه اندیشه ترس آوری به دلت راه یافته که از گفتن آن دریغ داری ؟

این بار نوبت خموشی بساری ارسال رسید و پس از لغتی سر برداشته گفت : میترسم نایب السلطنه برای حفظ مقام و ماندن سلطنت در دودمان خود بادشمن بسازد و سر انجام به ایران خیانت ورزد . چه این شکستهای بی دربی و این پس نشستن های دعام چندان روزاست بنظر نمی آید ...

ناگهان افسری سراسیمه وارد و بحالت ادب نظامی ایستاده و اظهار داشت که از سنگر دوم گزارش میدهند که جمع قرقلی خان مقدم قرمانده فوج مراغه خیانت کرده فرار نموده است و در آن هنگام سربازان چند تیر بطرفش شلیک کرده اند لیکن بواسطه تاریکی کارگر نیفتاده است .

حسین خان از شنیدن این خبر چنان بر آشفت که بی اختیار مانند کسیکه دشمن در برابرش باشد شمشیر از نیام کشیده فریاد زد :

آه . خائن . آه . بی شرف . ای بی پدر . عاقبت پستان مادر بدندان گزیدی ؟ برو که نام ننگینت را تاریخ فراموش نخواهد کرد .

پس آنگاه افسر را مرخص و ساری ارسال را به واری سنگرها

و دلگرمی سربازان مراغه فرستاده برجای خود نشست و شمشیرش را
بر روی زانو گذارده در اندیشه فرو رفت .

باسی گذشته و سردار همچنان خشمناک و افسرده به آینده ایروان
و سرانجام کار خود نگران است . ناگه صدای پای آهسته او را بخود آورد .
خورشیدجان . توهستی؟ در این هنگام شب و در زیر باران گلوله
توپ و خمپاره چگونه از اندرون ، خودت را بدینجا رساندی؟ عزیزم
گرچه تو از هیچیک از مردان کمتر نیستی و دل شیر در سینه داری با این حال
گذشتن از حیاط و باغ زیر گلوله دشمن بی احتیاطی است و من هرگز
روا نمیدهم .

عموجان . غرش توپ مرا از خواب بازداشت و چون چند روز است
که از زیادی گرفتاری و سرگرمی جنگ به اندرون نیامده اید دلم برای
شما تنگ شده بود . اینک آمدم تا عموهای بزرگوار خود را دیدار نمایم
و ضمناً بدست و بازوی شما آفرین گویم که دیروز باچه رشادتی حمله
دشمن را دفع کردید . در آن هنگام در پس جان پناه نگران میدان نبرد
بودم و میدیدم چگونه سربازان خصم مانند برك خزان بزمین میریزند .
در آن میان یکی از سربازان ما بی باکانه سرازسنگر بیرون کرد و هماندم
گلوله پیشانیاش خورد و جان داد . منم نفنگش را که هنوز خالی نشده
بود برداشته سینه کشیده او را آماج کرده بغاکش افکندم .
خورشید . چه میگوئی . خدایا چه می شنوم ؟. تو را به
سنگر و تیراندازی چه کار . چه کس تو را رخصت اینگونه کارها
داده ؟ اگر خدای نخواست چشم زخمی به تو رسید جواب نامزدت
را چه میتوانم داد ؟ نه . نه . هرگز تو را اجازه نمیدهم که به
تیررس دشمن نزدیک شوی .

عموجان. این چه اندیشه خطائی است که در مغز مردان جای گرفته و زنان را به هیچ می‌شمارند. چرا؟ زن هم جفت مرد است و بکمانم باید پردل و هنگام ازوم سلحشور باشد. من بس در ایستاده بودم و همه گفت و شنود شمارا با عموجان اسلان می‌شنیدم خواهش می‌کنم چیزی از من پنهان ندارید اکنون آگاهم که در چه سختی و فشاری هستید و اگر بزودی کمکی نرسد نه تنها ایروان بدست دشمن خواهد افتاد بلکه آذربایجان در مخاطره بزرگی واقع خواهد گشت و من داوطلبم که با هر مشکلی باشد پیام شمارا به نایب السلطنه برسانم و با نیروی قابلی که روانه میکند بیاری شما بشتام.

حسین خان خیره به برادر زاده خود نکریسته گفت: خورشید مگر دیوانه شده؟ یا اندیشه های کود کانه در کلهات راه یافته؟ کمان می‌کنی که بیرون شدن از شهر و گذشتن از میان انبوه دشمن کاری است آسان؟ هنوز گامی برنداشته یا آماج تیر می‌شوی و یا گرفتار و اسیر دشمن. گرفتم که از این بندهم چهیدی! تو یک دوشیزه بیست ساله ناز پرورده با این سرما و این راههای پر خطر که سالدات و قزاق در همه جا پراکنده هستند چه خواهی کرد؟ چهاربیک تندرو که راه و بیراه را بخوبی می‌شناختند رفته و برنگشته‌اند. تو که تاکنون از دروازه ایروان گامی فراتر ننهاده چگونه از عهده چنین کارشگرفی بر خواهی آمد؟ پندارهای خام را از سر بدرکن و برو بخواب که آرامش برای تو از هر چیز لازمتر است و یقین بدان که من و عمویت هرگز با خواهش بیجای تو موافقت نخواهیم کرد.

بفض گلوی دختر را گرفت و با چشم گریبان از اطساق بیرون رفت.

خورشید کلاه خانم دوشیزه ایست بیست ساله وی اندازه زیبا بهار جوانی صورتش را چون گل ازهم شکفته و کیسوان سیاهش مانند هاله گردماه رخس را گرفته . چشمانش بزیر کمان ابرو ، دل بیننده را بناوکه مژگان آماج میسازد و غنچه لبش طعنه بعروس چمن میزند .

با اینهمه زیبایی و رعنائی در رشادت و فتون سواری و چوگان بازی و تیراندازی گوئی یکی از پهلوانان باستان است که دوباره قدم بعرصه کیتی گذارده . مکرر در کسوت مردانه و پنهان از عموهاش در جرگه سواران بدشمن حمله برده است در کودکی پدر و مادر را از کف داده و از همان اوان در آغوش مهر و محبت حسین خان سردار تلخی یتیمی را فراموش نموده نامزد پسر عمویش فرزند سردار است که در این تاریخ در قزوین به سرپرستی املاک خانواده مشغول و معهود است که پس از پایان جنگ عروسی نمایند .

بعجز زبان مادری ترکی و ارمنی را بخوبی میدانند بطوریکه هنگام سخن راندن ملیت او شناخته نمیشود و همه مردم ابروان او را ازدل و جان دوست داشته و میپرستیدند چه این دوشیزه با داشتن نسب عالی و ریاست و فرمانفرمائی بقدری نسبت به درماندگان و بیچارگان پاکدل و مهربان بود که همگان او را فرشته می پنداشته که او از آسمان بزمین گرائیده و مأمور فرو نشاندن درد و رنج آنهاست . هر کس مورد خشم سردار واقع میشده دست بدامان خورشید کلاه خانم زده از سخط و تندى ایمن میکشت . در دوره آشتی همه روزه که از سواری و نخبجیرمی آهد بینوایان و گدایان شهر سرکشی نموده آنها را خشنود و آسوده میساخت و تا میتوانست از تنگدستی و غم آنان میکاست .

خورشید کلاه خانم باچشمی گریبان و دلی نژند از نزد سردار بیرون آمده باغ و حیاط های چندی را که در آن هنگام شب گلوله های توپ دشمن همچون نیازك از بالای آنها غرش کنان میگذشتند بی باکانه پیموده یکسره به اندرون رفت .

دایه اش که چشم بر اهدردانه در تب و تاب بود از دیدار او خود داری نتوانست و عنان شکیبائی از دست داده سیلاب اشك از دیده روان ساخت .

خورشید جان چقدر بی باکی ؟ در این دل شب و در این شهر پر ولوله که از هر سو دشمن کینه توز دورش را گرفته و تگرگ گلوله بر ما میبارد کجا بودی ؟

گمان آنکه باز در پس سنگر و سیورغال مشغول تیراندازی بودی . وای بر من اگر تو را گزندی رسد ! هیچ میدانی که سردار از شبگردی و جنگ آوری تو آگاه نیست ؟ و چنانچه آگاه شود چه بروز من خواهد آورد ؟ خورشید جان بیا به جوانی خود و به پیری دایه ات رحم کن . آخر زن را با تفنگ و جنگ چکار ؟ تو باید رسم خانه داری و بچه پروری بیاموزی نه آداب شکار و پیکار . اینها کار مردان است نه درخور زنان . پس از پایان جنگ به خانه شوهر خواهی رفت آنگاه با این خلق سلحشوری و رفتار مردانه چگونه باشوی خود بسر خواهی بره ؟ راستی آنست که اگر دست از رفتار خویش برنداری بسردار گزارش خواهم داد . دختر دایه پیر را در آغوش کشیده مانند دوران کودکی گونه بزم کرده و چین خورده او را بوسه داد و گفت :

دایه جان اتفاقاً امشب بسنگر نرفتم و نزد عموم بودم و او را بسیار پریشان یافتم . چه اوضاع جنگ بزیان ماست . فرمانده هنگ پادگان خیانت ورزیده و فراز کرده است و روز بروز از نیروی ما کاسته میشود . خواربار

کمیاب است و مهمات رو بکاهش گذارده از همه بدتر بدگمانی از ارمنی های شهر است که عموم آنها را دل داده دشمن مینندارد . خدا کند که چنین نباشد و گرنه کار ما زار است . از سوی دیگر آنچه بیک روانه داشته و از نایب السلطنه کمک خواسته است هیچکدام بر نکشته اند و ما از میدانهای جنگ و چگونگی لشکریان ایران بی خبریم . رویهم رفته گمان می رود اوضاع دگرگون باشد . چه اگر جزاین بود ناچار نیروئی بیاری ما گسیل میداشتند و ایروان را بخود نمیکذاشتند . زیرا میدانند که این شهر کلید آذربایجان است . چنانچه از دست برود راه برای دشمن باز خواهد شد .

بارها ژنرال پسکوویچ کوشش کرده تا بزور زر عموم را بفریبد . ولی دایه جان تو خود آگاهی که سردار پاک نژاد است و هرگز وطن فروشی نمیکند . همین شب پیش خواجه الیاس ارمنی دوست هزارمنات طلا بانوید های گوناگون از جانب پسکوویچ آورده بود . عموم چنان بر آشفته که اگر خواجه نامبرده فرستاده نبود هماندم سر از تنش جدا میساخت و پاسخ داد که چشم داشت خیانت و وطن فروشی از من پندار البهانه است و تا توانائی دارم خواهم جنگید . گیرم که بر شهر چیره شوید تازه کوی بکوی و وجب بوجب دفاع خواهم کرد تا جان بر سر این کار گذارم . یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای - یا مردوار بر سر همت دهم سر دایه جان چون عموم را بدانسان آشفته دیدم پیشنهاد کردم نزد نایب السلطنه رفته پیام او را برسانم و نیروی کافی با خود آورده من از بیرون و سردار از درون دشمن را در میان گرفته از میان برداریم و ایروان را برهانیم افسوس که عموم بر من خشم گرفت و رخصت نداد ولی من ناچارم به وظیفه میهن پرستی خود رفتار نمایم . اکنون هنگام گریه و مویه نیست و بیخود

خود و مرا آزار مده که در تصمیم من اثر نخواهد داشت و همین دم باید رهسپار شوم و هیچکس از رفتن من نباید آگاه شود و گرنه دختری را که اینهمه دوست میداری برایگان از دست خواهی داد پس درست گوش فرا ده و آنچه میگویم بغاطر سپار. هر گاه فردا عموهایم یا دیگران از من پرسش کردند بگو خورشید کلاه بیمار و در بستر غنوده است. سپس روز دوم نامه را که هم اکنون نوشته و سرچسب بر آن مینهم بدست سردار رسان اینک برخیز و جامعه ارمنی مرا با صد اشرفی و خنجر و دشنه بدرم بیار و کوشش کن کسی از آمد و رفت تو بدگمان نشود.

بیچاره دایه که چاره جز انجام دستور فرزند عزیزش نمیدیداشک خونین بر خساره روان داشته و به پستوی اطاق رفت و آنچه را که خورشید کلاه خانم خواسته بود آورده بیشش نهاد و گردن کج کرده برابرش ایستاد و دانه های مروراید از دیده فرو ریخت. دوشیزه شیردل که سراپای وجودش را عشق میهن فرا گرفته بود و میخواست بهر قیمتی هست خدمتی انجام دهد سستی بخود راه نداده به پوشیدن جامعه پرداخت تنبان تافته بر طلاوسی، پیراهن قصب قرمز، ارخالق مخمل بنفش، سنپوسه دار یراق دوخته. کلیجه ترمه کشمیری زقره سمور و غمزه بند گلابتون دوزی و یاشماق بر نهج زری و نیم چکمه قرمز چنان برخشگلی و زیبایی خورشید کلاه افزوده بودند که گوئی در آن شب تار آفتابی در اطاق درخشیده است.

اشرفی هارا در کمر بند چرمی جاداده از زیر بکمر بست و خنجر و دشنه را هم در زیر پیراهن پنهان نموده دست دایه را گرفته براه افتاد. شاید بیشتر جوانندگان بدانند که از سالیان دراز نشیمن والی یافرماندار را در شهرهای ایران ارك میگفتند. و این مکان از سه طرف

بشهر پیوند داشت و از سمت دیگر به بیابان و بیرون . برای آنکه هنگام آشوب و غوغا کار گذاران دولت از هرسو دربندان نشوند . محل آشوب نامبرده . شتمل بود بر باغ و ایوان سلام و حیاطها و اندرون و بیرون و خلوتها و سر بازخانه و توپخانه و ضرابخانه و وزارتخانه و زندان و سیاه چال و نقاره خانه که همیشه بالای دروازه رو بشهر جلو میدان بزرگی واقع و روزهای عید پهلوانان محلی در حضور والی یا فرماندار در آنجا کشتی گرفته زور آزمائی میکردند گرداگرد ارك خندان و باروی جدا گانه داشت که بوسیله تخته پل از آن عبور مینمودند .

بیشتر این اركها راه زیر زمینی پنهانی داشتند که بفاصله کم و بیش از بیرون شهر سر بر می آورد و تنها استنادار از بودن آن آگهی داشت و به هیچکس بروز نمیداد جز بچانشین خود .

چنانکه گفتیم خورشید کلاه خانم دست بدست دایه اش داده از چند حیاط گذشته وارد باغ شدند و پس از بیمودن خیابان های بزرگ و کوچک بیای باروی ارك رسیده دختر که روزی هنگام گردش در باغ اتفاقاً راه پنهانی را جسته بود بوته های انبوهی را که بنظر خود رومی آمدند کناری زد و دریچه آهنینی نمودار گردید و به يك تکان آن را پس زد و از زمین برخاست و دایه را در آغوش گرفته و گفت . مادر جان اکنون هنگام جدائی رسیده . بدان که هر کس خواه مرد و خواه زن و امی به میهن دارد که دیر یازود باید پردازد و من می روم تاشانه را از این بار سنگین سبکبار سازم . مبادا غم خوری بلکه خورسند و سر بلند باش که از بستان خود دوشیزه ترسوئی شیر نداده ای وزن و بی دست و پائی نیروده . اگر دیر نشده باشد بیاری پروردگار ایروان و آذربایجان را نجات خواهم داد یا سر بر سر این کار خواهم گذاشت . در آن صورت

زهی سعادت که من و هزاران مانند من برای ایران جان دهیم . مادر جان . پس از رفتن من در پیچه را بجای خود استوار کن و برو به اندرون و راز این راه پنهانی را بکسی بازگویی مکن و چشمم براه باش که اگر جان در بر دم بزودی خورشیدت را دیدار خواهی کرد . سپس گونه‌های دایه پیرا که از سرشک دیده نمناک بود بوسیده بایک جهان رشادت مردانه از پله ها سر از پیر و در تاریکی راه از دیده نهان گردید .

دایه بیچاره بادستهای ارزان در پیچه زانبت و همچون برق زردگان لحظه‌هاست و سرگردان در کنار آن ایستاد و یکباره مانند کسی که از خواب هراسناک بیدار شده باشد تکانی خورد و بی اختیار گیسوان سفیدش را بر سر دست گرفته سر بسوی آسمان برداشت و آهی از دل کشید و گفت : ای خدای بی همتا خورشید را بتو سپردم آنگاه با پشت خمیده و چشم اشکبار بطرف اندرون رهسپار شد .

فردا پس از بمباران شدید دشمن یورش همگانی آغاز و سردار و سازی ارسلان پای مردی فشرده گروهی از آنان را با تفنگ و شمشال بخاک افکنده و بازمانده بسنگر های خود پناه بردند . از اینرو کسی سراغ از خورشید کلاه خانم نگرفت و همه بخود مشغول بودند بویژه سردار که به ترمیم خرابیها و اصلاح سنگرها و تیمار زخمی ها سرگرم بود .

بامداد روز دوم دایه بی نوا که دمی نیاسوده و چشمانش از اشک خشک نشده بود بعمارت کلاه فرنگی نشیمن سردار شتافته بارخواست و سردار باشکفتی اجازه داد . همینکه چشمش بدایه افتاد پرسید مگر چه رخ داده و چه بر سر خورشید آمده است ؟ دایه که از مهابت سردار چون بید بر خود می لرزید پیش رفته نامه خورشید کلاه خانم را بدست حسین خان داد و دیگر طاقت نیاورده ناله کشید و بروی زمین نقش بست .

سردار سرچسب از نامه برگرفت و چنین خواند :

پدر و سرور بزرگوارم، اندیشه اینکه با وضع کنونی نگاهداری ایروان چندروزی بیشتر نخواهید پائیدورنج بیست ساله شما بیاد خواهد رفت و بالاتر از آن آذربایجان پایمال دشمن خواهد شد تا از من ربود و چون میدانستم رخصتم نمیدهند انجام وظیفه را بر اطاعت امر رجحان داده رفتم که بهر گونه ممکن شود خود را بنایب السلطنه رسانیده کمک شایانی بگیرم . اگر کامیاب شدم میهن عزیز خود را از گرداب نیستی نجات داده و چنانچه جان سپردم زهی سر بلندی که دوشیزه از خاندان شما در راه خدمت بایران از خود گذشته است . در آن صورت دایه پیرم را بشما میسپارم عمو جان از این سرپیچی پوزش میخوام . دختر و عروس خود را ببخشید .

خورشید کلاه

سردار از جای برخاست و دایه را بخود آورد و قدغن کرد که رفتن خورشید کلاه را باز گو نکند



خورشید کلاه خانم راه پنهانی را پیموده به پلکانی رسید و از آن بالا رفته دریچه را پس زد و در آن تاریکی شب خویشتن را در بیشه یافت که درختان بید و صنوبر سر بهم آورده اند، لغتی در آنجا بیاسود و آنکاه برخاسته چون پیرامون ایروان را بخوبی می شناخت راه پرپیچ و خمی را گرفته روان شد . هنوز يك تیر پرتاب نرفته ناگهان قراول دشمن فرمان ایست داد و دختر اطاعت نمود . سپس سالدات پیش آمد بزبان روسی پرسش کرد و خورشید کلاه به ارهنی پاسخ داد . قراول ندانست چه میگوید ناچار صغیری زد و سالدات دمگ ، شتابان در رسید

و باهم سخن کوتاهی گفتند آنگاه چشم دوشیزه را بستند یکی از آنها دستش را گرفته براه افتادند .

در راه هرچندی به‌دسته از شبگردان و کشیک چیان برخورداره سالدات راهنما چیزی میگفت و میگذاشتند . تا آنکه سرانجام درجائی ایستاد و چشم بنددختر را گشود . خورشید دانست که به اردوگاه دشمن رسیده است .

هماندم جوانی که گویا نایب بود جلوافتاده دختر را بدرون چادری برد . خورشید که چیزی از پیش چشمش دور نمیشد و همواره مراقب اطراف بود اسب سیاه زین کرده دم‌چادر دید که از لگام به میخی بسته‌اند . دانست که از آن صاحبمنصب کشیک است و بی اندازه خرسند گردیده از دل خدا را سپاس گفت .

درمیان چادر افسری بسن سی و پنج ساله خوش سیما بلند بالا روی چارپایه چوبی نشسته فانوس کم نوری در پیش گذارده است . همینکه دختر وارد شد و چشم افسر بدان ماه‌پاره افتاد گمان کرد ارمنی زاده است و بیخودانه از جای برخاست و دست خورشید را گرفته بر فراز چارپایه جاداد و خود در برابرش ایستاد و افسر راهنما را مرخص نمود و آنگاه بزبان ارمنی پرسش آغاز کرد :

کیستید و در این گاه شب برای چه واز کجا می‌آئید .

دوشیزه هستم از مردم ایروان . نامم هایگانوس . پدرم زرگر و قریب نام داشت . چندروز پیش گلوله توپ شما خانه مارا ویران کرد و پدر و مادرم در زیر آوار جان دادند و خاک یتیمی و بیکسی بر سرم ریخته شد . سردار که با پدرم آشنائی داشت و همیشه کارهای خود را بدو میسپرد به بازرسی آمد . چون مرا یکه و تنها بر زیر خرابه های خانه

دید دلش سوخت . و مرا نوازش بسیار نمود و خواست به حرم سرای خویش فرستد من از بیم آنکه مبادا در سلك بانوان در آیم چاره جز آن ندیدم که بپانه خاک سپردن پدر و مادر بیچاره ام مهلتی بخواهم . سردار هم از روی مهر پذیرفت و به پیشکار خود سفارش نمود آن چه در بایست من است فراهم سازد . آن شب را بیخانه همسایه رفته هر چه با خود اندیشیدم دیدم نمی توانم بهمسری سردار تن دردم و از جوانی و کیش خویش چشم پوشیده با کسی که بجای پدر من است روزگار بگذرانم . این بود که فرصت غنیمت شمرده هر چه با دا باد گفتم و از راه کاریز فرار کرده به شما پناه آوردم و خواهشم این است که مرا به اوج کلیسا بفرستید تا چندی به خدمت خدا و پدر مقدس مشغول شوم شاید رنج یتیمی و غم بی کسی را فراموش کنم . صاحب منصب که از سخنان خورشید برقت آمده بود زبان به بوزش گشوده و گفت . از این پیش آهد بسی اندوهناکم و بدانید که اگر پدر و مادر شما در اثر آتش توپ جان سپرده اند گناه ما نیست . بدبختانه لازمه جنگ همین است . اکنون بگوئید بدانم درون شهر چه خبر است ؟ شنیده ام از پادگان آن خیلی کاسته شده و مهمات و خوار بار کمیاب است . اگر این گفته ها راست باشد تصرف ایروان کار چند روز خواهد بود .

خورشید کلاه خانم که در ضمن رشادت و زرنگی هوش سرشاری داشت لبخندی غم انگیز زده پاسخ داد . افسوس که آگهی شمایی پایه است . راست است که از پادگان ایروان بواسطه کشته و زخمی روز بروز کاسته می شود . باین حال نیروی ایستادگی آنها زیاد و دلوری سردار و برادرش ساری ارسلان مردم آنها را بیافشاری و از جان گذشتگی و ادار میسازد . سرب و باروت هم بیش از اندازه دارند . تنها خوار بار است

که بیش از دو ماه آماده ندارند و بهمین جهت سردار می خواهد دست آخر مردم غیر نظامی را از شهر بیرون فرستد و در نگاهداری ایروان پایداری نماید .

دل افسر از شنیدن سخنان خورشید طپیدن گرفت. زیرا اجاسوسان خلاف آنرا آگهی داده بودند و سران سپاه روس کار ایروان را یکسره میپنداشتند. بیچاره گمان نبرد که گفته های دوشیزه سراسر دروغ و تنها برای بیم افکندن در دل دشمن است و گرنه کار از اینها گذشته. چنانچه تازه روز دیگر کمکی نرسد همه مردانگی و پهلوانی سردار و برادرش بندرد نخواهد خورد و خواه و ناخواه دشمن چیره میشود .

افسر سخن کوتاه کرده گفت من ناچارم شما را نزد ژنرال پسکویچ ببرم ولی اکنون دیر است و پاسی از شب گذشته و دیدار ژنرال میسر نیست بهتر آنکه یاپونچی مرا برداشته بیستوی چادر رفته بخوابید تا با امداد خدمت ژنرال رسیده دانستنیهای خود را باز گوئید و سپس با اجازه او رهسپار اوج کلیسا بشوید .

خورشید که از ته دل همین را میخواست یاپونچی افسر را برداشته بیستورفت و خود را بخواب زد.



افسر که سراز باده ناب گرم و دل از مهر پری روی بر آتش داشت تاب نیاورده آهسته به پستو داخل و با اندیشه بدکنار خورشید کلاه دراز کشیده و چون خواست دست بسویش برد یکباره دشنه دختر که گوئی تشنه خون دشمن بود در سینه اش جای گرفت و آه پر حسرتی از نهاد بر آورد و پیش پای معشوقه سنگین دل جان سپرد .

دختر بی آنکه ترسی بخود راه دهد یادست و پاگم کند بیدرنک

از جا جست و جامه از تن بدر کرد و از آن افسر را که اتفاقاً برازنده قد و بالای او بود پوشید و کیسوان در زیر کلاه پنهان نمود. آنگاه شمشیر بمیان بست و طپانچه بکم رزده یا بونچی را بدوش افکند و همچون آفتاب سراز پرده چادر بیرون کرد و بیک خیز برگرده شب دیز جای گرفت و برای آن که با سبانیان و قراولان بدگمان نشوند و یقین کنند افسر خودشان است بسرکشی میرود آهسته براه افتاد.

همینکه از پیش چشم آنها دور شد یکباره او کاب کشید و به تندی بادوبرق بتکاپو درآمد و راه گنجه را پیش گرفت.

چه گمان داشت نایب السلطنه بارتش ایران در آنجا هستند.

هنوز چند فرسنگی نیموده بود که ناگهان ازدور سیاهی نمودار گشت که باشتاب هر چه تماهر بسویش میآید. با خود گفت این باید یکی از بیکهای عموم باشد که از نزد عباس میرزا برگشته و نوید کمک همراه دارد. اما دریغ که این خوشحالی طولی نکشید و از میان تاریکی هیولای قزاقی نمودار گردید که بطرف ایروان واردوی بسکوویچ شتابان است.

دیگر جای اندیشه و درنگ نبود. اگر این سوار بمقصد رسد راز خورشید کلاه آشکار و همه امیدش بیاد خواهد رفت عنان در کشید و طپانچه بدست گرفته میان راه ایستاد همینکه سوار بتیررس رسید ناگهان برقی جستن کرد و کوهی بزمین افتاد.

دردم دختر پیاده شد و جامه قزاق را کاوش نمود و نامه سر بسته را که بعد معلوم شد ژنرال اریستوف گزارش تصرف گنجه و رفتن بتبریز را جهت ژنرال بسکوویچ شرح داده است یافت و در جیب نهاد. سپس برای آن که اسب بی سوار بجانب لشکر گاه نرود عنانش را سخت بکمر قزاق بسته رها کرد و راه را کج نموده از بیراهه براه افتاد.



سپیده دم است. چراغهای آسمان از پس یکدیگر خاموش میشوند و بیشتر از آن آفتاب از کرانه خاور مرده رسیدن موکب خورشیدی را بجهانیان میرسانند.

خورشید مالم براسب سیاه سوار و گوئی روز بر کرده شب نشسته و باشتاب دشت و هامون می نوردد. اما هر دو خمیده و گرسنه هستند. تنها خوشبختی آنست که باندازه از لشکر گاه دشمن دور شده که دیگر خطری متوجه نیست به ویژه آن که بیراهه در پیش گرفته و درش را نخواهند جست.

هوا روشن شد و دهکده کوچکی از دور نمایان گردید و خورشید کلاه بدان سوی روی آورد. دهقانان که همه ارمنی بودند و دل با دشمن داشتند افسر روس را با گشاده روئی پذیره شده خوردنی آوردند و اسبش را تیمار کردند و خورجینی از هر گونه خوراکی پشت آن بستند و هنگام رفتن کشیش ده خاج بزرگ را بالای سر افسر نگاهداشت و دعای سلامت و پیروزی خواند. دوشیزه هم که بهمه آداب و رسوم آنها آشنا بود بازی خود را بخوبی انجام داده و راه برگرفت.

هر چه بکنجه نزدیکتر میشد از خورسندی دل در سینه اش میطپید و با خود میگفت که هان. چیزی نمانده که در این فصل خزان گل از بوستان امیدم بشکند و بزودی نیروی توانائی بیاری عموم برده ابروان را از دشمن پاک و سرانجام صلح آبرومندانه که درخورشون ایران باشد نموده برای همیشه دست دوستی بهمسایه قوی پنجه خود دهیم.

پس آنگاه بد هکده خرابی رسید که از آن جا تاکنجه دو سه فرسنگ بیش نبود و باشکفتی بسیار دید که زن و بچه از جلویش میگریزند

و فریاد میزنند. ارس گلدی. ارس گلدی (روسها آمدند، روسها آمدند). هرچه کوشش کرد یکی از آنان را نگاهداری و پرستش نماید نتوانست تا آن که در پایان دهکده پیر مرد گوژ پستی را دید در آستانه خود ایستاده از ترس می لرزد عنان در کشید و گفت پدر جان ترس. من افسر دشمن نیستم بلکه دوشیزه هستم ایرانی و برای خدمت بمیهن و رساندن پیام سردار حسین خان و آزادی ایروان بدین لباس درآمده نزد نایب السلطنه بگنجه میروم تا کمکی بخواهم و برای آن که گفته مرا باور کنی اینک کیسوانم را بنگر. هماندم کلاه از سر برداشت و یک خرمن کیسو بدور خورشید رخسارش ریخت پیر مرد راستی گفتار او را باور کرده اشک از چشمش سرازیر و آهی کشیده پاسخ داد که فرزند رشیدم دیر رسیدی سه روز پیش احسانخان نخجوانی دژبان عباس آباد که کلبعلی خان پدرش را آغا محمدخان از دیده ناپینا ساخته بود بکینه این کار خیانت و زرید و دژ بدان سختی را با همه ذخیره و مهمات و خواربار که شاید مصرف یک سال آنجا و نخجوان را تأمین می کرد به دشمن سپرد و نایب السلطنه هم شکست جازفر سائی خورده بیشتر نیرویش پراکنده و خود فرار کرد. و مایه چارگان چندین بار پایمال دوست و دشمن گردیدیم هم اکنون احسانخان پیاداش خدمتی که انجام داده از طرف دشمن فرماندار نخجوان است.

(دره ۱۲۲ دریزد آباد دو فرسنگی نخجوان کنار رود ارس بفرمان عباس میرزا نایب السلطنه و بدستور و نقشه مسیو لاهی مهندس فرانسوی که جزء هیئت ژنرال کاردان اعزامی ناپلئون اول بود دژ نظامی ساخته شد و به عباس آباد نامیده گردید.)

دختر از شنیدن این خبر مات و سرگردان شده پرسید آیا امیدانید

نایب السلطنه به کجا رفته است؟ نه فرزندها گرفتار دردهای بیدرمان خود بودند و مردم گلوله توپ خودی و بیگانه کلبه و کاشانه ما را بهوا میبرد گاهی سواران ایرانی بدین سوی تاخته وزمانی قزاقان روس در میرسیدند هنوز نعلش کشتگان دریابان برانگنده است. آه در این زمستان بر ما يك مشت غارت شده بی نوا چه خواهد گذشت. از همین دهکده کوچک و ویرانی که می بینید هفت تن زن و مرد و کودک گشته شده اند.

خورشید کلاه پیرمرد را دلداری داده و چند دانه اشرفی در کفش نهاد و گفت پدر جان. آیا ممکن است يك دست جامه مردانه برای من فراهم سازید؟ چه ناگزیرم به تبریز روم و با این لباس اسباب زحمت خواهد شد. پیر مرد لختی اندیشید و پاسخ داد که آنچه شما میخواهید در این دهکده یافت نمیشود مگر آنکه در کلبه ویرانه من بیاسائید تا بفرستم از گنجه خریداری نموده بیاورند.

دختر که خیلی خسته بود و احتیاج زیادی به آسایش داشت پیشنهاد پیرمرد را پذیرفته چنددانه دیگر اشرفی بدوداد و از اسب پیاده شده وارد خانه گردید و خوراکی از خورجین بیرون آورده و با میزبان خورد و بر روی پاپونچی دراز کشیده بخواب رفت.

پیرمرد هم اسب را به طویلله برده مشتی کاه و گیاه خشک از گوشه و کنار فراهم کرده در آخور ریخت و پسرش را که جوانی بود چالاک برای خرید جامه روانه گنجه ساخت و سفارش کرد هر چه زودتر دستور ویرا انجام داده برگردد و خویشتن را در آستانه در نشسته مشغول کشیک گردید.

هنگامی خورشید سر از خواب برداشت که مهرجان افروز بکرانه باختر رسیده بود. اندکی چشمان خود را مالید و از جای برخاسته به سراغ

اسبش رفت و پیر مرد را همانسان در استان خانه نشسته یافت . پاسی گذشت و پسر از کنگه برگشت و بسته به پدرداد . وی نیز آنرا نزد دوشیزه برد جامه عبارت بود از ازالخالق چیت بر و جردی پنبه دوزوقبای بغل بند برك خلخالی و شلووار فراخ کرباس آبی و شال کمر پشمی و کلاه نمدی . خورشید جامه تازه را پوشیده طیانچه بکمر زده و جامه زنانه خود را که از روی احتیاط در چادر افسر روس بجا نگذاشته و همراه آورده بود با یاپونچی به پیر مرد بخشید و تاکید کرد که لباس افسری را بسوزاند و سپس خدانگهداری کرده خواست سوار شود . پیر مرد پیش آمد و گفت فرزند بناچار باید از رود ارس بگذرید و این رود بیش از یک پل ندارد که آنهم در برابر عباس آباد و در تصرف دشمن است و گذشته از آن بی اجازه بسی دشوار و خطرناک خواهد بود چنانچه دل بدریا زده بخواهید از آب رد شوید مسلم خود و اسبتان در غلطیده غوطه ور خواهید شد .

پس رخصت دهید پسر را با شما روانه سازم تا گداری را که در همین نزدیکی می شناسد نشان دهد . دوشیزه سپاس گفت و جوان را ردیف کرده براه افتاد .

پس از پیمودن یکی دو فرسنگ بکنار رود ارس رسیدند جوان دهقان پیاده شده نیزاری را نشان داده گفت از اینجا اسب را در آب برانید و همه جا بسوی راست بروید . سپس خورشید کلاه مشتمت زری به جوان داده و بی ترس در تاریکی شب به آب زد و پس از ساعتی بکنار رسید . و برای آنکه سرمای شبانه خود و اسبش را آزار ندهد درنگ نکرده بسوی تبریز روان گشت .

پس از طی مسافتی به مرند نزدیک شد و از صدای شیپور و همهمه دریافت که آنجا نیز بدست دشمن افتاده و چون از عمویش شنیده بود که

عباس میرزا نظر علی خان مرندی را بی گناه کشته است و مردم آنجا باوای دل بد دارند شگفتی ننموده و راه را کج کرده پیرامون مرند را چرخ زده دوباره داخل جاده تبریز گردید.

نیمی از شب گذشته به صوفیان که دهستان بزرگی است و میانه مرند و تبریز واقع شده است رسیده در خانه را کوبید.

پس از چندی انتظار مرد خواب آلودی در راه بازو پرسید کیستی؟ از کجایم آئی؟ پسریکی از مردم مرند هستم و برای انجام کاری به تبریز میروم چون دیر وقت است و راه ناامن از شما مهمان نوازی میخواهم تا پاسی غنوده بامداد براه افتم.

دهقان بشیوه نیاکان ایرانی خود خوشباش گفته و دختر را بدزون خانه برد و خوراکی نزدش آورد و اسباب آسایش او را فراهم ساخت و خود پیش مهمان آمد تا اگر کم و کاستی دارد تدارک نماید. دختر از آنهمه مهربانی سپاس گفته از نایب السلطنه پرسش نمود. پاسخ داد که هیچ آگهی از او نیست. همینقدر شنیده شده که در گنججه شکست سختی خورده و نیرویش پراکنده شده است و معلوم نیست بکدام سوی رفته است. از اینکه دو ساعت پیش ژنرال اریستوف با سه هزار سالدات از اینجا گذشته بطرف تبریز رفت چنین بر میآید که عباس میرزا خود را بدانجا رسانیده میخواهد در پیرامون شهر با دشمن دست و پنجه نرم سازد.

خورشید کلاه از سخنان میزبان آشفته و در کار خویش سرگردان شد. آیا اینهمه رنجی که برده و تا اینجا رسیده است بیهوده بوده آیا در تبریز هم مانند گنججه تیر امیدش به سنگ خواهد خورد؟ اگر نایب السلطنه در آنجا هم نباشد تکلف چیست و تا کجا دنبالش باید

رفت؟ از همه بدتر فرصت کم است و بیم از پای درآمدن سردار و سقوط ایروان زیاد. اگر چنین پیش آمدی رخ دهد دیگر رساندن کمک چه سودی خواهد داشت؟

نوشدارو که پس از مرگ به سهراب رسید. خدایا چه کند؟ از همان راهی که آمد باز گردد یا هر چه بادا باد گفته به تبریز رود؟ در این صورت گذشتن از میان لشکر دشمن بسی دشوار خواهد بود. سرانجام رفتن تبریز را مصمم شد پس از اندکی آسایش سحرگاه از دهقان وداع کرده براه افتاد و برای آنکه با دشمن روبرو نشود و اسبش را که داغ ارتش روس داشت نشناسند همه جا از بیراهه میرفت.

نزدیک ظهر به پل آجی که بیرون شهر تبریز است رسید و از دور چشمش به نیروی دشمن افتاد که با چند عراده توپ بزرگ رده بسته گونی انتظاری دارند. دردم خود را پس پشته کشیده نگران گردید. ناگهان دروازه شهر (معروف به کچیل) گشوده شد و سید نابکاری را دید که برچم سبزی بدوش گرفته انبوهی از او باش و ولگرد جست و خیز کنان از دنبالش روان و با هیاهو و جنجال بسوی دشمن میروند. (نام تنگین این سید میرفتاح پسر حاجی میرزا یوسف پیشنماز تبریزی است. آه از نهاد خورشید کلاه برآمد و دانست اینجا هم دست خیانت، کار خود را صورت داده است!...

دیگر مجال اندیشه نبود اسب را رها کرده خود داخل شهر گردید و غوغای شگفتی مشاهده نمودمشتی او باش که دنباله میرفتاح بودند عراده کشیده شادی کنان از هر سو روان بودند. ولی بیشتر مردم اندوهناک و افسرده شتابان به خانه‌های خود می‌رفتند و نفرین به آصف الدوله می‌کردند که با داشتن شهزادتن نیرو و توپخانه کافی و خواربار بسیار اینگونه

نامردانه شهر را بی آنکه يك گلوله بجانب دشمن افکند از دست داد .
 دختر سراع کوی باغمیشه را گرفته پرسان پرسان بخانه حاجی
 کر معلی بازرگان که با سردار وساری ارسلان داد و ستد داشت رسیده
 خود را شناساند . بیچاره حاجی از شگفتی دهان باز نموده خواست
 سخنی گوید لیکن نتوانست و مات بخورشید کلاه مینگریست . سرانجام
 حاجی کر معلی از حالت بهت بیرون آمده دختر را بدرون خانه برده و
 گزارش پرسید دختر نیز چگونگی را برای او بیان کرد و در ضمن از
 نایب السلطنه و وضعیت تبریز جو یا شد . حاجی اظهار داشت که آگهی
 زیادی از عباس میرزا ندارد . همینقدر میداند که پس از شکست نخب جوان
 با بازمانده نیرویش بی آنکه به تبریز آید از مرند یکسره به خوی رفته
 و اکنون در آنجاست . اوضاع تبریز هم بطوریکه همینید آشفته است
 و هیچکس بفرمای خود اطمینان ندارد .

آصف الدوله هم نامردانه شهر را از دست داده و خود پنهان شده
 است . دسته از ارادل دور میرفتاح خائن گرد آمده به پیشباز دشمن
 رفته اند و دیری نمیگذرد که آنها را وارد خواهند نمود .

خورشید کلاه پس از لختی اندیشه گفت من ناگزیر از رفتن به خوی
 هستم و تا دشمن پای بشهر نهاده و پاسبان به دروازه ها نکماشته و هنوز
 راه آمده و شد بسته نشده است باید بیرون روم . تنها خواهشم اینست
 که اسب را هواری برای من فراهم آورید که هر چه زودتر براه افتم . هر
 چند حاجی کر معلی کوشش کرد که دوشیزه را از این اندیشه بازدارد و او
 را به ابروان برگرداند سودی نبخشید و همچنان در عزم خویش پایدار
 ماند . بناچار اسب خود را حاضر و باشتاب توشه راهی تهیه و درخور جین
 گذارده به ترك اسب بست و خورشید حرکت کرد .



خورشید کلاه همه جا از میان انبوه مردم که سراسیمه به هرسو روان بودند گذشت از شهر بیرون رفت. هنوز از باغها و تاکستان درزرفته بود که ناگهان سه تن ولگرد افسارگسیخته سرراه بروی گرفتند و خواستند از اسبش بزیر آرند دختر هم بیدرنک تیغ از نیام کشیده ضربتی سخت بر سر یکی از آنها نواخت که نقش زمین شد و دو تن دیگر از ترس جان پا بگریز نهادند.

آنگاه اسب بر جهانده مانند برق ازدیده ناپدید گردید.

دوشیزه همه را در تگ و تاز بود تا به چمن زاری رسید که بادخزان رنگ از رویش برده و چون رخساره بیماران زرد و پژمرده گردیده بود برای رفع خستگی پیاده شد و اسب را به چرا سرداد و خود از خوراکیهای حاجی کر معلی لقمه چند خورده در کنار جویبار بخواب رفت. پس از ساعتی بر خاسته بسوی مقصد شتافت: نیمه شب به تسوج رسید و اندکی آرامش یافت و سپیده دم با شتاب از آنجا راه برگرفت. هنوز آفتاب رخ از جهانیان نتافته بود که سیاهی شهر و لشکرگاه نایب السلطنه از دور نمایان گردید. دل خورشید کلاه از شادی طپید. دیگر چیزی به مقصد نمانده آیا راه رسیدن بمقصد هم نزدیک شده است دختر در عالم پندار خود در او بروی نیروی بزرگی میدید که بجانب ایروان شتابان است و دیگری نمیکند گرد دشمن را گرفته از درون و بیرون شهر حمله برده تار و بود آنها را از هم گسیخته اند پس از آن عمویش حسین خان سردار ساری ارسلان را در ایروان بجای خود گذارده و با لشکر پیروز بسوی پنجوان تاخت آورده آنجا را نیز از دشمن بازستانده بجانب تبریز رهسپار است تا آنرا هم بتصرف در آورده و آصف الدوله را از بیغوله بیرون کشیده بامیر فتاح

یارانش به کیفر کردار خودشان رسانند.

باین پندارهای شیرین از تخته پل و دروازه گذشته داخل شهر گردید و از چند نفر رهگذر منزلکه نایب السلطنه را پرسش نمود گفتند که در لشکرگاه است (در آن تاریخ بیست سال بود که ارتش ایران بصورت نظام اروپا درآمده و شالوذه آنرا ژنرال کاردان فرستاده ناپلئون اول در آذربایجان ریخته بود) از همانجا عنان بر تافته و با آنکه شب بر سردست آمده بود بسوی لشکرگاه روان شد همینکه به پیرامون اردو رسید صدای (گلم کین) کیستی؟ بلند شد و قراولی که کلاه پوست لب شکسته بر سر و قبای کوتاه جوخا در بر و شلوار ماهوت قرمز خفت دار و نیمچکمه در پای داشت تفنگ بدست پیش آمده پرسید. با که کار داری؟ یک ایروانم و از حسین خان سردار برای نایب السلطنه پیامی آورده ام.

اکنون دیروقت است و دیدار شاهزاده میسر نیست. برو بشهر و فردا باز آی تا تورا نزد ایشک آقاسی رهنمایی کنند که بوسیله او عرایض و پیام خود را بنایب السلطنه برسانی.

دختر پاسخ داد که کار من فوری است و اگر همیندم انجام نگیرد زبانی بکشور خواهد رسید که درمان آن از کسی بر نمی آید.

قراول دودل شده و از بیم بازخواست صفیری زندولی سر باز دیگری در رسید و سخنی آهسته با یکدیگر گفتند. پس آنگاه یکی از آنها پیش افتاد و خورشید کلاه از دنبالش روان شد.

در میان راه چادرهایی دیده میشد که در جلوی هر یک سر بازان تفنگ های خود را چاتمه کرد آتش افروخته اند و سرگرم شام پختن هستند در جای دیگر سوارها اسبهارا جل رنمد کرده و توبره بر سرشان زده یکه میخ بسته اند و خودشان هم که از جامه های گوناگون و کلاه های مختلف

الشکل پیدا بود چریک هستند گرد هم نشسته بگفتگو مشغول بودند .
بخش دیگر توپخانه بود که توپها را بطور دایره قرار داده و چادر توپچی ها
در میان برپاشده بود در سمت چپ شتران زنیور کخانه بخوردن نواله
سرگرم و زنیور کچیان قرمز پوش در کنار آنها جای داشتند .

بفاصله يك میدان چادرهای اجزاء شخصی عباس میرزا همچون
قوللر آقاسی و کشیکچی باشی و ایشیک آقاسی و خوانسالار و فراشباشی
و صندوقخانه و مانند آنها در کناری برپا و سرپرده نایب السلطنه که پرچم
شیر و خوشید بر قبه طلای آن استوار بود با خوابگاه در وسط افراشته
شده و دسته از سواران کشیکخانه شمشیر بر دوش و گردان پاسبانی
میکردند و غلامان خاصه هم در غلام گردش و پس تجیر با تفنگ کشیک
میدادند .

همینکه خورشید کلاه نزدیک چادر کشیکچی باشی رسید بدستور
سرباز راهنما پیاده شد . چند گامی نرفته بود که یکی از سواران پاسبان
راه بروی گرفت و راهنما او را معرفی کرد و خود بازگشت .

پاسبان دختر را تا چادر کشیکچی باشی همراهی و بوسیله یوزباشی
ورود او را آگهی داد . دوشیزه داخل چادر گردیده مؤدبانه سلام کرد
کشیکچی باشی از قدو بالا و سیمای زیبای جوان بشکفت اندر شده دمی
خیره خیره بر او نگریست و در دل بدان حسن خداداد آفرین گفت . سپس
رخصت نشستن داد و پرسشهایی نمود خورشید کلاه بی آنکه وابستگی
سردار یا جنسیت خود را آشکار کند آنچه را که دیده یا شنیده بود اظهار
داشت و هر چند کشیکچی باشی از موضوع پیام حسین خان سردار پرسید
دختر به عذر آنکه سر دیگری را نمیتواند فاش نماید و تنها مأمور است
که بنایب السلطنه معروض دارد از پاسخ خودداری نمود . همین اندازه

گفت که پناش فوری و باید هر چه زود شاهزاده را ملاقات نماید. هماندم کشیک چی باشی نزد پیشخدمت مخصوص شاهزاده فرستاده ورود بیک ایروان را آگهی داد و رخصت شرفیابی خواست. دیری نگذشت که یکی از غلامان خاصه که معروف به زرین کمر (کمر بند طلائی میبستند) بودند و کشیک خوابگاه با آنها بود دختر را با خود بسر پرده عباس میرزا برد. بیرون سر پرده از ماهوت قرمز دارای سه قبه طلاست. درونش از زری گجرات با ریشه های گلابتون و چوب ها و دیر کها بازر خالص تذهیب شده معلوم است که آنرا در هندوستان دوخته و برداخته اند. شاید از چادرهایی باشد که محمد شاه هندی تقدیم نادر شاه کرده و آغامحمدخان و فتحعلیشاه از شاهرخ شاه و نادر میرزا نواده های نادر شاه افشار در ضمن جواهر گرانبها و چیز های دیگر بایک جهان سنگدلی و شقاوت گرفته اند فرش سر پرده قالی کردستانی بوته جیقه زمینه سفید بسیار عالی و دیگر هیچگونه تجمل و پیرایه ندارد تنها در شاه نشین آن بر زیر قالیچه ابریشمی تخته نمذ کرمانی گسترده و نایب السلطنه با شب کلاه ترمه و قبای شال شیروانی سجاف قصب سرمه خنجر گوهر آگین شرابه مرارید بکمر زده خرقه شال کشمیری بازو بندی بطاننه سجاب به دوش افکنده و به دو متکای گلابتون دوز منگوله مرارید تکیه داده چهار زانو نشسته است. در برابرش دو شمعدان طلائی مینا کاری با آویز های یاقوت و برک های ماه و ستاره در میان مردنگی بلور میسوزد. اندکی فراتر پیه سوز بزرگ فیروزه نشانی را در سینی طلائی گذارده و گل گیر و سیخ زرین در کنارش نهاده اند و هر چندی یکبار پیشخدمت آمده فتیله سوخته را گرفته چراغ را از نو پرتوافکن می کند.

غلام زرین کمر دم سر پرده ایستاد و دوشیزه تنها داخل شده تعظیمی

کرد و بجای خود بازماند. نایب السلطنه سر بلند کرده پرسید. کیستی؟
 نامت چیست؟ سردار ساری ارسلان در چه حالی هستند؟ بانیروی انبوه
 دشمن چه میکنند؟ هنوز ایروان را در دست دارند یا آنجا هم مانند گنجه
 از کف رفته است.

قربان. بیک سردارم و نامم خورشید کلاه برادرزاده حسین
 خان و نامزد پسرش هستم. عموهایم با تمام نیرو مشغول دفاع
 از ایروان هستند اما کار بر آنها سخت شده است.

عباس میرزا بی اختیار حرکتی کرده و گفت تو دوشیزه چگونه
 جرأت کردی که باین زیبایی در جامه مردان درآمده چنین راه بیباکی
 را پیمایی.

بلی قربان دوشیزه ام. آنچه سرداریک روانه کرد و کبوتر
 پیام بر پرواز داد هیچیک برنگشتند.
 دیگر کسیکه محل اطمینان باشند نداشت.

چون دیدم ایروان بلکه آذر بایجان در خطر است داوطلب
 شدم هر چند اصرار کردم بر رخصتم نداد. بناچار بی آگهی بیرون
 آمده بقصد شرفیابی واستدعای کمک فوری براه افتادم.

چرا ترمرد فرمان عمویت کردی؟

هر کس خواه مرد یازن و امی بمیهن دارد که اگر بهنگام ادا
 نماید بی غیرت و ناکس است. از اینرو درخواست میهن را بالاتر
 از فرمان عمودانسته جان بر کف گرفته آمدم.

نایب السلطنه از این پاسخ سر بزیر افکند. گویی نزد خود شرمساز
 است. سپس اظهار داشت که پاسخ باقی پرسش های من و آگهی های
 خود را بیان کن. دختر قدمی پیش رفته آغاز سخن کرد. دژ سردار
 آباد پس از ده روز پایداری عمویم ساری ارسلان و نبرد های خونین سر

انجام بغیانت ارمنی های ساکن آنجا بدست ژنرال پسکویچ گشوده شد و توپ و مهمات و خواربار بسیاری بچنگ دشمن افتاد و عمویم از فراز باروی دژخویشتن رابزیر افکنده باچند نفر دیگر بایروان آمدند. فردای آنروز نیروی دشمن که تقریباً سی هزار سالدات و قزاق بود بایست عراده توپ باره کوب ایروان را دربند آن کرد و از هماندم عموهایم باکمک فوج مراغه و سوار ایل مافی و چگنی که همشهری ما و از قزوین هستند برجا و مزغله و سنگرها و سیه ها را استوار ساخته و هر دسته را بجائی گماشتند و جنگ آغاز گردید و پاسخ توپ دشمن داده شد. همان شب جمع قلی خان مقدم سر کرده فوج مراغه بکردار احسانخان نخجوانی خیانت ورزیده و نامردانه فرار کرد و پس از دو ساعت من با جامه دوشیزگان ارمنی از شهر بیرون آمدم. چون بایستی از میان دشمن بگذرم و چاره جز این نداشتم یکسره بلشگر گاه روس شتافتم. از آنجا که بزبان ارمنی آشنا بودم خود را دختر ارمنی فراری از جنگال شهوت سردار معرفی کردم.

افسر کشیک با مهربانی مرا در چادر خویش جاداد تافر دا نزد ژنرال پسکویچ راهنمایی کند همین که سر از باده سرخوش کرد طمع در من بست و خواست دست بسویم دراز نماید من هم که در پی چنین فرصتی بودم بادشنه سینه اش را چاک زده جامه او را پوشیده گیسوانم را زیر کلاه پنهان و یاپونچی وی را بدوش افکنده سوار اسب زین کرده که نزدیک چادر بسته بودند شدم و بگمان آنکه شما در گنجه هستید بدان سوی تاخت آوردم. شبانه بقزاقی بر خوردم که شتابان بایروان میرفت. از بیم آنکه مبادا در مرا نشان دهد بایک گلوله بخاکش افکندم و تنه او را به افسار اسب بستم تا نتواند خود را بلشگر گاه رساند. فردای آن شب نزدیک نخجوان رسیدم افسوس تیر آرزویم بسنگ بر آمد و نخجوان و عباس آباد را

احسان خان بژنرال اریستوف سپرده و به پاداش این خیانت بفرمانداری آنجا برگزیده شده بود چون بل در دست دشمن بود بناچار از گدار ارس گذشته از راه مرند و صوفیان روانه تبریز گشتم. این بار یقین داشتم که شمارا در آنجا خواهم یافت. دریغ. هزار نقش بر آرد زمانه و نبود. یکی چنانکه در آئینه تصور ماست. چون بیل آجی رسیدم نیروی دشمن را دیدم که رده بسته ولی از طرف شهر هیچگونه آثار دفاعی آشکار نیست. ناگهان دروازه باز شد و سیدی که سپس دانسته نام ننکینش میر فتح است بیرق سبزی بدوش گرفته، گروهی از او باش بدنیا لش افتاده پای کوبان و عربده کنان پیشباز خصم می روند. فهمیدم که دست خیانت در اینجا هم کار خود را انجام داده و احسان خان مانند بسیار دارد. پس از جستجو و پرسش معلوم شد که شما از مرند یکسره بغوی رفته اید. این بود شبان بدینجا آمدم و اکنون بعرض می رسانم که چنانچه کمک فوری بایروان نرسد آنجا نیز از کف خواهد رفت لیکن دامن عمویم سردار به لکه خیانت رنگین نشده و تا آخرین حد توانائی از شرافت ایران و نام خود دفاع خواهد نمود.

برای این کار نقشه بخاطرم رسیده چنانچه اجازه می فرمائید معروض دارم؟

عباس میرزا که تمام این مدت را سراپا گوش بود باشکفتی پرسید چه نقشه بخاطرت رسیده است.

خورشید کلاه پاسخ داد که نیروی حاضر خدمت شما تقریباً به ده هزار تن میرسد و آنچه شماره کردم هیچده عراده توپ آماده دارید. از طرفی هم دشمن مست و مغرور فتوحات خویش است و انتظار ندارد از پشت سر مورد حمله واقع شود. چنانچه با همین نیرو به فوریت و شتاب

از عربلر گذشته ناکهان بر سر ژنرال پسکویچ تاخت آورید سردار هم از درون دشمن را غافلگیر کرده در میان گرفته کاش ساخته میشود و چون ژنرال اربستوف بیش از سه هزار سالدات با خود در تبریز ندارد و از بیم بریده شدن راه بناچار شهر را تخلیه و واپس خواهد نشست. همینکه شهرستانهای آذربایجان و ارتش پراکنده شده از جنبش دوباره شما آگهی یابند از هر سو بکمک خواهند اشتافت و دشمن با بگلیم خود کشیده به مرز باز خواهد گشت. آنگاه میتوانید با کمال سر بلندی دست دوستی بهمسایه داده پیمان آبرومندی ببندید که سالها پایدار بماند و نام ارجمندی از خود در تاریخ ایران برجای گذارید.

نایب السلطنه از شنیدن سخنان خورشید کلاه در اندیشه فرو رفته گویی حضور او را فراموش کرده بود و در حالیکه با منگوله خنجر بازی میکرد و گونه اش بر افروخته شده بود با خود میگفت:

هرگز . هرگز . نمیگذارم باین زودی تاریخ تکرار شود .

نه . من رضاقلی میرزا نیستم . من عباس میرزا هستم فرزندان منم شاهرخ و نادر میرزا نخواهند شد آنانکه در پی چنین روزی هستند با آرزوی خود نخواهند رسید و بزودی خواهند دانست که چگونه نقش آنها بر آب بوده است .

ناکهان بخود آمد و دریافت که دختر در حضورش ایستاده و سخن بر زیاده رانده و راز نهفته آشکار ساخته است . اما چاره نبود و کار از کار گذشته و حرفی که از دهان بیرون آمد همچون مرغی است که از قفس پریده باشد . با خود اندیشید تا دوشیزه را برای همیشه خاموش سازد لیکن رشادت و زیبائی دختر مانع شد و پس از لختی سر بر آورده گفت :

فرزند من از دلاوری و فهم تو خیلی خوشم آمد . ایکاش

عقل پیروزی یافت و نایب السلطنه مهر خموشی از لب برداشت .
 فرزند . آنچه من میدانم تو آگاه نیستی . کار از اینگونه اندیشه
 های شیرین گذشته و دیگر از دست من چیزی بر نمی آید . پاسخ همان
 است که شنیدی سردار تلاشی بیهوده میکند .

خورشید کلاه چند گامی پیش رفته خنجر گوهر آگین را که عباس
 میرزا بوی بخشیده بود پیش پای شاهزاده گذارده گفت: دمی پیش این خنجر
 شایسته کمر آصف الدوله و مانند او نبود اما اکنون همانها را میسر دو برابر ازنده
 دوشیزگان گمنامی چون من نیست .

این را گفت و از سر پرده بیرون آمده سوار شد و بجانب عربلر
 تاخت آورد .

نایب السلطنه همچنان بر جای خود معات مانده بود .

خورشید کلاه بادل آکنده از غم در دریای اندیشه فرو رفته گاهی
 بحال عموها و اوضاع آشفته ایروان اندوه میخورد که چگونه بیست سال
 رنج و جانبازی حسین خان سردار و خانواده او بر ایگان از کف خواهد
 رفت . زمانی شکستهای پی در پی و اسرار آمیز ارتش ایران و خیانت برخی
 از سرکردگان و از همه بالاتر خود خواهی و کینه توزی عباس میرزا با خاطرش
 رسیده سرشک از دیده روان و بهره خائن و نامرد است نفرین میفرستاد .
 هر چه از خوی بطرف شمال می رفت سردی هوا افزوده شده باد
 خزانی و خساره همچون گلشس را افسرده و پژمرده میساخت .

از دور قله آرات نمایان بود که برف تازه آنرا پوشانیده است .
 همه اسلحه و خشم طبیعت در عزم و شجاعت دوشیزه سلحشور
 کوچکترین تأثیر نداشت و میخواست هر چه زودتر خود را بایروان رسانیده
 سردار را از پیش آمد آگاه سازد .

نیمروز در دهکده فرود آمد و نان و خورش خورده پس از رفع خستگی دوباره براه افتاد شبانگاه به عربلر رسید و از سرما و رنج راه توانای رفتن درخود ندیده شب را در آنجا بیاسود . باهداد سوار شده یکتن راهنما برداشت و ازگدار ارس گذشت زیرا در آن حدود پلی وجود نداشت و بسا اتفاق می افتاد که هنگام طغیان رود آمد و رفت از دوسوی بریده می شد .

روزیستم ربیع الاولی که درست دوازده روز از دربندان ایروان و ده روز از بیرون شدن خورشید کلاه از آنجا میگذشت هنوز آفتاب در پس پرده کرانه پنهان نشده بود که دوشیزه به پیرامون شهر رسید و از غرش توپ دانست که جنگ بسختی در گرفته است .

باشتاب از پشته بالا رفته میدان کارزار پیش چشمش نمودار گردید . نیروی ژنرال پسکوپیچ دایره را تنگ کرده بیای دیوار شهر رسیده و بیوسته توپخانه شلیک می نمود و دود سیاهی روی شهر را گرفته زبانه آتش از پس بارو به آسمان میرفت . دل در سینه خورشید کلاه می طپید و چاره نداشت . چه گذشتن از میان دشمن محال و بایستی خواه و ناخواه تا شبانگاه در همان دور و بر زیست نماید . همینکه آفتاب از جهانیان رخ بر تافت و دشت هامون را سراسر تاریکی گرفت دختر بسوی بیشه که راه پنهانی ارگ از آنجا بسر می آورد تاخت کرده به محض رسیدن اسب را رها و دریچه آهنی را پس زده از پله ها پائین رفت . پس از پیمودن دالان زیر زمینی از آن سوی بالا آمده باغ را از پرتو آتش خانه های سوزان مانند روز روشن دید و همه مه و غوغا از هر طرف بلند شد ولی هیچکس در باغ یافت نمیشد . با شتاب از آنجا گذشته بهر سورت کسی را ندید . سر انجام به حیاط اندرون که از گلوله باران دشمن

آسیب بسیار دیده بود شتافت و آنچه صه ا زد و هر کس را خواند پاسخ نشنید .

ناگهان ناله ضعیفی از مطبخ به گوش رسید که می پرسید کیستی ؟ دختر صدای دایه اش را شناخت و داخل مطبخ گردید و پیرزن را دید که به گنجی خزیده و چون یید میارزید .
دایه جان ، منم ، دخترت خورشید کلاه است ، عموهایم چه شدند و بکجا رفتند . تو چرا تنها در اینجا مانده ؟

بیچاره دایه احمی خیره خیره به اطراف نظر افکند و یکمرتبه از جا برخاسته دختر نازینش را در آغوش گرفت و چون ابر بهاری به گریه درآمد .

آه خورشید جان توئی ؟ خاك بر سرم : دو ساعت است که دشمن از جانب مسجد جامع بدرون شهر راه یافته پادگان و مردم زینهار خواسته اند . تنها عموهایت با يك مشت نوکر شخصی و چند تن سوار تا توانستند در میدان ارک جنگیدند ولی در برابر انبوه دشمن چاره جز پس نشستن نداشتند . این بود که جنگ و گریز کنان از هر کوجه و هر کوی دفاع کرده گمان می کنم بطرف مسجدی که عمویت سردار ساخته است رفته و اکنون در آنجا با دشمن دست و گریبان باشند . زنان هم هر يك بگوشه فرار کرده یا بخانه پناه برده اند . چون بی توجهان برهن زندان بود مرگ را بزندگی ترجیح دادم و اینجا ماندم و هر دم چشم براه داشتم تا کی دشمن در رسد و کیسوان سفید مرا به خون رنگین سازد و از رنج فراق تو برهم .

دوشیزه اشکهای دایه را پاك کرده گفت : مادر جان در همین جا پنهان باش تا من بسراغ عموهایم رفته از حال و سر انجام کار آنها آگهی یابم سپس آمده ترا با خود خواهیم برد و با شتاب بیرون آمدودوان دوان

بجانب مسجد سردار روان شد. هر چه پیش می رفت همه به و چکاچک شمشیر و صغیر گلوله و تفنگ و طپانچه بیشتر میشد تا از خم کوجه گذشته در نزدیکی مسجد و بروشنائی ماه عموهای خود را دید که باده بیست تن تن دیگر مانند شیران غران جلو دشمن را گرفته و جب بوجب از خاک پاک ایران دفاع مینمایند و سعیشان آنست که خود را بدورن مسجد افکنده آنجا را سنگر سازند ناگهان خورشید کلاه نگران شد که افسری از دشمن باشمشیر آخته از پشت سر سردار برآمده و میخواست کار او را بسازد بیدرنگ طپانچه از کمر کشید و آن بیباک بروی خاک افتاد سردار برگشته برادرزاده عزیزش را دید که شمشیر افسر کشته شده را از زمین برداشته آماده ستیز است بی اختیار فریاد زد.

خورشید آفرین بر تو : تو آخرین کمک و یاور ما بودی .
خدا و ایران از تو خوشنود باشند . برگرد که نمیتوانم اسیری تو را
بر خود هموار سازم برگرد .

این بار دختر امر سردار را ابلاغ نموده و در پیچ و خم کوجه از دیده نهان گردیده و یکسره بسراغ دایه اش رفته بیچاره را در کنج مطبخ یافت و دستش را گرفته و از د باغ شدواز همان راه زیرزمینی خود را به بیرون رسانید . شگفت آنکه اسب باو فایش هنوز نزدیک دریاچه بچرا مشغول بود هماندم دایه مهربان را ردیف خود ساخته همه جا از بیراهه بطرف قزوین رهسپار شدند .

پس از رسیدن بقزوین دایه بسته پیش خورشید کلاه گذارده و چون گره از آن بگشود همه گوهر و زرینه خود را دید که در آن گیر و دار و رستاخیز از چشم دایه کدبانو دور نشده و همراه خود آورده است .



خورشید کلاه خانم از دیدن آن همه خیانت و نامردی جهان
را پشت پازده و نامزدش را نومید و در هفتاد سالگی بدوشیزگی

در آرامگاه ابدی شاهزاده حسین قزوین سر بزیز خاك كشید و آفتاب
در پس ابر تیره غروب کرد .

سردار و بازماندگان یارانش مانند ساری ارسلان و حاجی محمد
خان مقصودلو استرآبادی و حمزه خان انزلی و چند تن دیگر در جلو مسجد
دستگیر و با سیری بتفلیس روانه شدند و ژنرال پسکویچ بانروی انبوه
خود بتبریز شتافت .

روز چهارشنبه پنجم شعبان ۱۲۴۳ در ترکمانچای پیمان صلحیکه
بهمین نام معروف است میان عباس میرزا و ژنرال پسکویچ نمایندگان
مختار ایران و روس بسته شد و برای گنجاندن فصل هفتم آن قسمتی
از خاك پاك ایران بیاد رفت و نزدیک صدسال ایرانی در آتش يك
چنین خیانت و خودخواهی سوخت .

مهدی مافی

آذرماه ۱۳۲۰

تبرستان

www.tabarestan.info